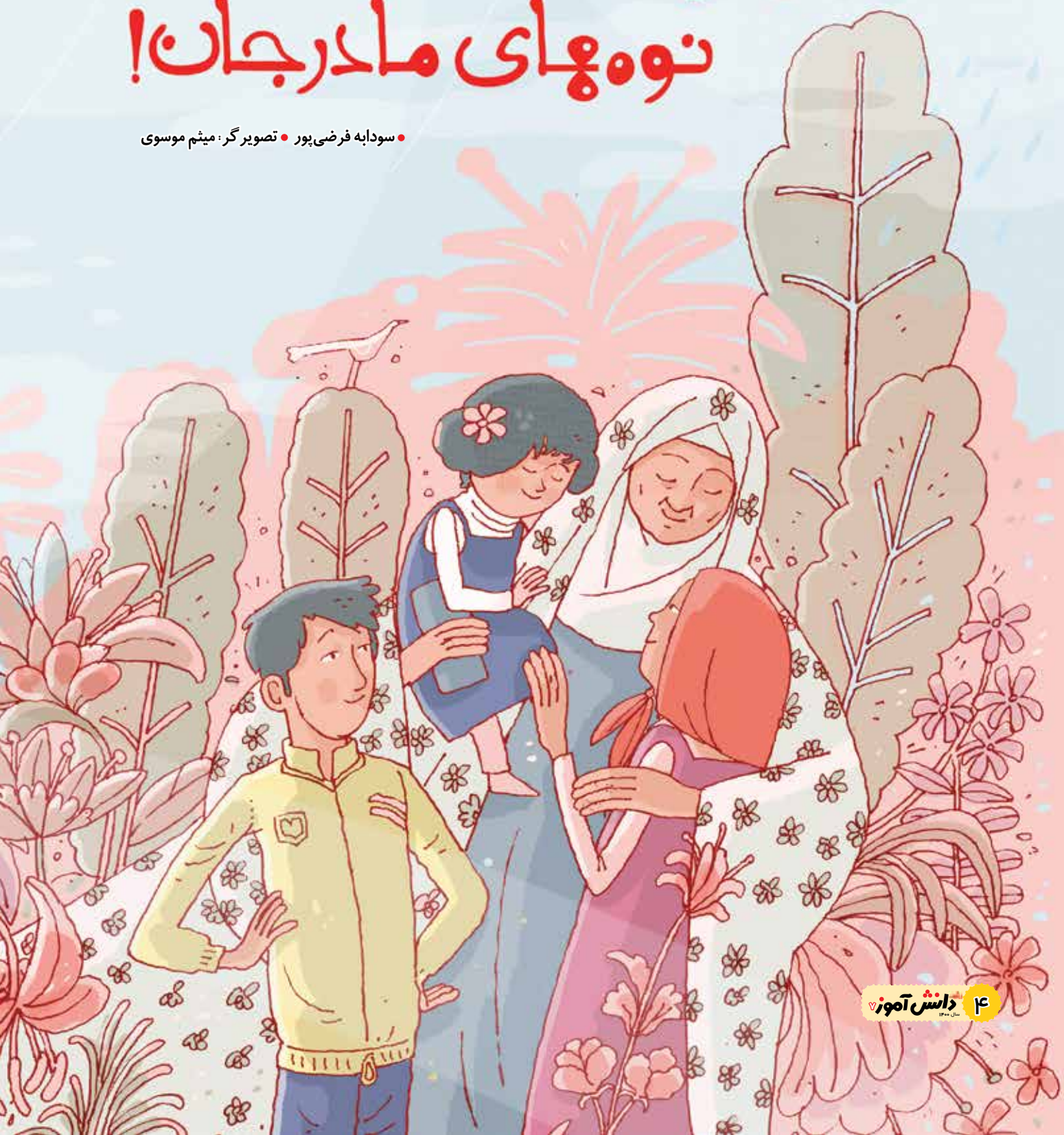




# عیدی امسال نوه‌های مادرجان!

• سودابه فرضی پور • تصویرگر: میثم موسوی



عکس قهرمان دوچرخه‌سواری دنیا را چسبانده بود. مادر جان دوست داشت امسال برای حامد یک کلاه دوچرخه‌سواری بخرد. از همان‌ها که قهرمان‌های دوچرخه‌سواری روی سرشان می‌گذارند. نوهی آخر نازی بود. دختر کوچولویی که عاشق آشپزی بود. هر روز کتاب آشپزی مادرش را ورق می‌زد و توی ظرف‌های پلاستیکی‌اش با میوه و بیسکوییت خردشده و نخودچی کشمش غذاهای عجیب و غریب درست می‌کرد. مادر جان هر وقت به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت، مهمان غذاهای بامزه‌ی نازی می‌شد.

اما حالا، مادر جان غمگین و ناراحت توی خانه نشسته بود و به این فکر می‌کرد که بدون پول باید چه کار کند؟ همان‌طور که آه می‌کشید، از جا بلند شد تا به سبزه‌ها آب بدهد. برای هر نوه یک ظرف کوچک سبزه، سبز کرده بود و دورش را با روبان‌های رنگی تزئین کرده بود. مثل آن قدیم‌ها تخم‌مرغ رنگی هم درست کرده بود. مادر جان با ناراحتی فکر کرد: «فقط سبزه و تخم‌مرغ رنگی؟ اینکه خیلی کم است!»

همان‌طور که روی سبزه‌ها آب می‌پاشید و روبان‌هایشان را مرتب می‌کرد توی ذهنش رفت به قدیم‌ها. یاد آن روزهایی افتاد که پدرش با دو تا دکمه و تکه‌ای کش برای آن‌ها اسباب‌بازی درست می‌کرد و چقدر مادر جان و خواهر و برادرهایش این اسباب‌بازی‌های کوچک و ساده را دوست داشتند؛ اما بچه‌های الان که با این جور اسباب‌بازی‌ها ذوق نمی‌کنند. آن‌ها مدام گوشی توی دستشان است و با آن سرگرم هستند.

یک دفعه فکری به ذهن مادر جان رسید. چشم‌هایش از خوشحالی برق زد و روی لبش لبخند آمد. رفت سراغ گوشی‌اش، سرفه کوچکی کرد، کمرش را صاف کرد و رفت توی صفحه‌ی نگار، نوه اولش. بعد دستش را روی دکمه‌ی ضبط

مادر جان تنها توی خانه نشسته بود. یک دسته اسکناس توی دستش بود. چند تا از اسکناس‌ها را شمرد و جلوی پایش گذاشت روی زمین. بعد زیر لب گفت: «این برای مرغ و گوشت.» چند تا دیگر شمرد «این هم برای آب و برق»؛ دسته‌های دیگر را هم گذاشت کنار قبلی‌ها «این برای داروهم؛ این برنج و روغن؛ این هم برای معاینه دکتر...» عادت داشت هر ماه می‌رفت بانک و حقوقش را نقدی می‌گرفت. برایش کار کردن با کارت بانکی سخت بود. هر ماه همین‌طور اسکناس‌ها را دانه‌دانه می‌شمرد و جلویش، روی زمین دسته می‌کرد و خرج و مخارجش را حساب می‌کرد.

اما این بار چهره مادر جان هر لحظه غمگین‌تر و گرفته‌تر می‌شد. حساب و کتاب که تمام شد، پول کمی برایش باقی مانده بود. با خودش گفت: «پس عیدی امسال نوه‌هام چی؟» یک هفته‌ی دیگر عید نوروز بود و نوه‌های مادر جان برای عید دیدنی به خانه او می‌آمدند. هر سال مادر جان چند اسکناس نو و تانخورده می‌گذاشت توی پاکت و بعد از اینکه صورت نوه‌ها را می‌بوسید به آن‌ها عیدی می‌داد. گاهی هم به جای پول، برایشان هدیه‌های قشنگ می‌خرید.

از چند وقت قبل فکر کرده بود امسال حتماً به بازار برود و برای نوه‌هایش کادو بخرد. مادر جان سه تا نوه داشت؛ نگار اولی بود، عاشق هنر و نقاشی. مادر جان تصمیم گرفته بود امسال برای نگار یک جعبه بزرگ مدادرنگی بخرد، چون نگار از مدادرنگی‌های قدیمی‌اش خسته شده بود.

دومین نوه‌ی مادر جان حامد بود؛ یک پسر زرتنگ و اهل ورزش. حامد عاشق دوچرخه‌سواری بود و روی دوچرخه‌اش

صدا نکه داشت و شروع کرد به قصه گفتن «یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود دختری بود که اسمش نگار بود...» بعد تعریف کرد که نگار توی قصه دختر هنرمندی بود که از هر انگشتش هنر می‌ریخت. او نقاشی و خطاطی و مجسمه‌سازی بلد بود. قالی می‌بافت و لباس می‌دوخت و گل پارچه‌ای می‌ساخت. نگار با همان مدارنگی‌های کوچک و قدیمی‌اش نقاشی‌های جادویی می‌کشید. توی تابلوی نقاشی نگار درخت‌ها میوه می‌دادند، پرنده‌ها آواز می‌خواندند و ماهی‌ها توی رودخانه شنا می‌کردند. از همه جای دنیا برای دیدن نقاشی‌های او می‌آمدند و نگار معروف‌ترین نقاش دنیا شده بود.

بعد به صفحه حامد رفت و برایش قصه پسری را تعریف کرد که اسمش حامد بود و عاشق دوچرخه‌سواری بود. حامد دوست داشت بتواند مثل قهرمان دوچرخه‌سواری دنیا یک مسیر طولانی را در کمتر از دو دقیقه رکاب بزند. حامد هر روز تمرین می‌کرد، صبح زود بیدار می‌شد و قبل از مدرسه یک ساعت دوچرخه‌سواری می‌کرد. او آنقدر تمرین کرد و رکاب زد تا بالاخره توانست رکورد قهرمان نازی پخته بود.

قصه‌ها که تمام شد، مادر جان نفس بلندی کشید. از تصور اینکه نوه‌هایش قصه‌ها را بشنوند و خوشحال شوند لبخند زد. فردا وقتی نوه‌ها به دیدن مادر جان رفتند، مادر جان سبزه و تخم‌مرغ رنگی‌هایشان را به آن‌ها داد. نوه‌ها مادر جان را بوسیدند. نگار به مادر جان گفت، روزی که نقاش بزرگی بشود، به همه خواهد گفت قصه‌ی مادر جان باعث تشویق او شده است. حامد گفت، وقتی قصه‌ی مادر جان را شنیده تصمیم گرفته بیش‌تر و بیش‌تر تمرین کند تا به جایی که مادر بزرگ در قصه‌اش گفته بود، یعنی قهرمانی دنیا برسد. نازی هم که توی یک قابلمه‌ی کوچک پلاستیکی برای مادر جان غذای عجیب و غریب دیگری آورده بود، گفت وقتی سر آشپز یک رستوران بزرگ شود، هر روز مادر جان را به رستورانش دعوت می‌کند.

چشم‌های مادر جان از شوق می‌درخشید، از خوشحالی نوه‌هایش شاد شده بود. آن‌ها قهرمان‌های کوچک قصه‌های مادر جان بودند.

بعد به صفحه حامد رفت و برایش قصه پسری را تعریف کرد که اسمش حامد بود و عاشق دوچرخه‌سواری بود. حامد دوست داشت بتواند مثل قهرمان دوچرخه‌سواری دنیا یک مسیر طولانی را در کمتر از دو دقیقه رکاب بزند. حامد هر روز تمرین می‌کرد، صبح زود بیدار می‌شد و قبل از مدرسه یک ساعت دوچرخه‌سواری می‌کرد. او آنقدر تمرین کرد و رکاب زد تا بالاخره توانست رکورد قهرمان نازی پخته بود.

قصه‌ها که تمام شد، مادر جان نفس بلندی کشید. از تصور اینکه نوه‌هایش قصه‌ها را بشنوند و خوشحال شوند لبخند زد. فردا وقتی نوه‌ها به دیدن مادر جان رفتند، مادر جان سبزه و تخم‌مرغ رنگی‌هایشان را به آن‌ها داد. نوه‌ها مادر جان را بوسیدند. نگار به مادر جان گفت، روزی که نقاش بزرگی بشود، به همه خواهد گفت قصه‌ی مادر جان باعث تشویق او شده است. حامد گفت، وقتی قصه‌ی مادر جان را شنیده تصمیم گرفته بیش‌تر و بیش‌تر تمرین کند تا به جایی که مادر بزرگ در قصه‌اش گفته بود، یعنی قهرمانی دنیا برسد. نازی هم که توی یک قابلمه‌ی کوچک پلاستیکی برای مادر جان غذای عجیب و غریب دیگری آورده بود، گفت وقتی سر آشپز یک رستوران بزرگ شود، هر روز مادر جان را به رستورانش دعوت می‌کند.

چشم‌های مادر جان از شوق می‌درخشید، از خوشحالی نوه‌هایش شاد شده بود. آن‌ها قهرمان‌های کوچک قصه‌های مادر جان بودند.

